

## درخت بادام

سوسن بهار

درست یادم نیست که چند ساله بودم، همین قدر می دانم که به مدرسه نمی رفتم. من از شش سالگی مدرسه را شروع کردم. آن زمان، ما در یک شهر جنوبی ایران زندگی می کردیم. و در آن جا بهار زودتر از جاهای سرد از راه می رسید. از اواخر بهمن ماه، بعضی از درخت ها شکوفه می دادند. اوایل ماه بهمن بود. پدرم درباره ی گیاهان و این که آن ها هم موجودات زنده هستند، برابم حرف زده بود و گفته بود: گیاهان هم نفس می کشند، رشد می کنند، از زمین تغذیه می کنند و...

صبح زود از سر و صدای حرف و سلام و احوالپرسی از خواب بیدار شدم. پدرم با چند مرد مشغول گفت و گو بودند. سلام دادم و با دیدن بیل و ابزار باغبانی به دست آن ها، به دنبال شان به باغ رفتم. قیچی باغبانی به جان درختان افتاد. شاخه ها را می بریدند. سراسیمه به طرف پدرم برگشتم و گفتم: "مگر شما نمی گوئید که این ها جان دارند؟ خوب دردشان می آید. چرا این آقا شاخه ی درخت سیب را قیچی می کند؟" پدرم در جواب گفت: "نه این طور نیست، الان برایت توضیح می دهند." مرد باغبان رو به من کرد و گفت: "من فقط شاخه های خشک شده و اضافی را می برم، که درخت جان بگیرد و میوه ی بیشتری بدهد."

من به دنبالش روان شدم. از درختی به درخت دیگر از او سؤال می کردم و او با حوصله و مهربانی زیاد همه چیز را توضیح می داد. اجازه گرفتم، که کمک اش کنم. گفت: آفرین دختر خوب این شاخه های کوچک را بردار و در آن جا پای دیوار بگذار. کمی که کار کردیم و او به سؤال های من که می پرسیدم این درخت ها چقدر طول می کشد که گل بدهند؟ میوه شان کی در می آید؟ جواب می داد، که ناگهان شاخه ای را به من داد و گفت: "بیا این هم درخت تو، بگیر و هر جا که خواستی بکار. این یک درخت بادام است، اما انتظار نداشته باش که امسال گل و یا میوه بدهد. باید از او مراقبت کنی، تا سال دیگر درختت بزرگ شود و گل و میوه بدهد."

گفتم: " مگر بادام هم میوه است؟" جواب داد: " بله، اما میوه‌ی خشک، اول سبز است، چغاله بادام دیده‌ای؟"

دهنم از یادآوری تُرشی خوش مزه‌ی چغاله بادام آب افتاد و گفتم: بله.

گفت: " وقتی که برسد همان بادام می‌شود."

با خوشحالی شاخه را از دست‌اش گرفتم، تشکر کردم و به ته باغ رفتم و شاخه را درست لب جوی آبی که پای درخت‌ها بود، به زمین فرو کردم.

از روز بعد هر روز پیش درختم می‌رفتم و علف‌های هرزه‌ی دور و برش را در می‌آوردم، که در باغیانی به آن وجین کردن می‌گویند. و موقع آبیاری مواظب بودم، که به درخت من آب کافی برسد.

روزها می‌گذشت. بهار از راه می‌رسید. یک روز صبح زود وقتی که خورشید تازه از پشت کوه سر می‌کشید، به باغ رفتم و مستقیم سراغ درخت خودم. و ناگهان از شادی فریاد کشیدم! بله، درخت کوچولوی من گل داده بود. چند شکوفه‌ی زیبای صورتی. عروسک پنبه‌ای‌ام را زمین گذاشتم، گل برگ‌های شکوفه‌ام را بوسیدم و دوان دوان خودم را به مادر و پدرم رساندم و خبر گل دادن درختم را دادم. مادرم لبخند زد و گفت: "به این زودی شکوفه در آورده؟" دستش را کشیدم و با هم به باغ رفتیم. دید، خندید و گفت: "آفرین، خوب مواظبت‌اش کرده‌ای."

هر روز صبح به باغ می‌رفتم و ساعت‌ها به شکوفه‌های زیبا و صورتی درختم نگاه می‌کردم. خواهر و برادر بزرگم از دست من راحت شده بودند. دیگر پایی‌شان نمی‌شدم و به دنبال‌شان نبودم. من بودم و درختم. عروسک پنبه‌ای و استکان نعلبکی‌های گلی‌ام را به باغ می‌بردم و کنار درختم می‌نشستم به بازی. آن طرف جوی هم جاده‌ای درست کرده بودم و میدانی و چند شاخه را به زمین فرو کرده بودم، که یعنی این پارک است و ماشین کمپرسی پلاستیکی‌ام را برده بودم، نخ‌ی به آن بسته بودم و ماشین بازی می‌کردم.

شبی باران گرفت رعد و برق و آسمان غُرمبه، آن چنان دل به قصه‌های مادر بزرگ بسته بودم که به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. فردای آن روز وقتی که مثل همیشه به باغ رفتم، که شکوفه‌های صورتی بادامم را نوازش کنم، از دیدن منظره‌ی روبرویم بی‌اختیار به گریه افتادم. باران شکوفه‌هایم را شسته بود و باد از درخت جدایشان کرده بود، گل برگ‌های صورتی معطر بادام من در گل و لای اطراف جوی پراکنده شده بودند، درختم دیگر گل نداشت. گل برگ‌ها را با دست از زمین برداشتم، هنوز عطر شکوفه‌ی بادام مست‌کننده بود. با بغض به اتاق برگشتم و برای مادر بزرگ گفتم. اشک‌هایم را پاک کرد و گفت: "اگر هم باران نمی‌بارید، خلاصه می‌ریختند دخترم. همه‌ی شکوفه‌ها می‌ریزند، که میوه جایشان در بیاید. اما درخت تو امسال بر نمی‌دهد، باید تا سال دیگر منتظر باشی که بزرگ تر شود." گل برگ‌ها را برایم لای کتاب گذاشت، که یادگاری بمانند.

باز روزها عادی شد. به دنبال خواهر و برادر بزرگ‌ترم که سعی می‌کردند از دست من

فرار کنند، هر جا که می‌رفتند، روان بودم. مثل سایه. اما گاه گاهی هم به درختم سر می‌زدم و دلداریش می‌دادم و آن چه را که مادر بزرگ گفته بود، برایش می‌گفتم. در یکی از این دیدارها با درخت بادامم، برای دومین بار فریادی از شادی کشیدم. بله، درست نُک درختک من یک چیز سبز نقره‌ای سفت در آمده بود، خودش بود میوه‌ی بادام، بادام من.

دوان دوان خبر بادام دار شدنم را از همان توی باغ فریاد زدم و خنده‌ی همه را روی لب‌های شان پهن کردم.

این خوشحالی اما دیری نپایید. فردای آن روز وقتی می‌خواستم با برادر و خواهرم به آن طرف باغ برای بازی بروم، برادرم در آمد که: "برو پیش بادامت، اگر نه کلاغ‌ها می‌خورندش." نگهبانی من شروع شد. دیگر حتی برای خوردن غذا هم به زور مرا به اتاق می‌بردند. مادر بزرگ به من کمک کرد و با هم یک مترسک ساختیم، که کلاغ‌ها را بترساند. مترسک به حدی زیبا شده بود، که من با خودم گفتم: از این آدمک کوچولوی زیبا هیچ پرنده‌ای نخواهد ترسید، چه رسد به کلاغ که تیزبین است.

نگهبانی من تمامی نداشت. بادامچه‌ی من بزرگ و بزرگ تر می‌شد و مسئولیت من بیشتر.

هوا حسابی گرم شده بود، باز هم مادر بزرگ به من کمک کرد، از یک پارچه‌ی نازک که به آن وال می‌گفتند، یک کیسه‌ی کوچک دوخت و دور آن را نخ کشید و آن را به سر بادامم کشیدیم، اما برادرم گفت: "مگر کلاغ از کیسه می‌ترسد؟ با کیسه می‌برد یا کیسه را سوراخ می‌کند." این بار مادر بزرگ مهربان به من کمک کرد و از چهار تا چوب نسبتاً کلفت و چند چوب کوتاه‌تر آلاچیقی برای من درست کرد. روی آن را برگ ریخت و بر روی برگ‌ها پارچه‌ای نازک مثل پشه بند، که آن هم همان وال بود، کشید و تیکه گلیمی را کف آن پهن کرد و گفت: "افلا این جور هم کمتر آفتاب به مغزت می‌تابد هم راحت تر بازی می‌کنی."

وقتی که در آلاچیق خودم تنها می‌نشستم و صدای خنده و بازی



بچه‌های دیگر را می‌شنیدم، ناراحت می‌شدم. اما وقتی که به چغاله بادامم که حالا دیگر حسابی رشد کرده بود، نگاه می‌کردم، بازی جمعی فراموشم می‌شد و به نگهبانی ادامه می‌دادم. یک روز که از خواب پا شدم، در خانه برو بیایی دیدم. مهمان می‌آمد و کلی بچه قرار بود همراهشان باشد. دلم گرفت، حالا همه‌ی بچه‌ها گرگم به هوا بازی می‌کنند، یا مجسمه بازی و وسط بازی و من باید نگهبان باشم.

مادر بزرگ باز هم به کمکم آمد و گفت: "میوه و شیرینی و آجیل به آلاچیت ببر و بچه‌ها را مهمان کن. تنها نمی‌مانی. همان جا بازی کنید." از خوشحالی دست و پایم را گم کردم. چه فکر خوبی، این مادر بزرگ چه خوب بود، چه مهربان و چه باهوش.

بچه‌ها آمدند. گفتم: اول بازی، بعد خوردنی. کمی که بازی کردیم، گفتند: اگر چیزی نخوریم، نمی‌توانیم بازی کنیم. کمی ماشین بازی و عروسک بازی کردیم، کمی هم با گل، استکان و بشقاب و نعلبکی و لیوان درست کردیم. شیرینی‌ها و میوه‌ها و آجیل‌ها که تمام شد، رفتند. خواستم با آن‌ها بروم، بردارم گفت: "این بار دیگر اگر بروی، حتما کلاغ چغاله‌ات را که حسابی بزرگ و آبدار شده است، می‌خورد." سر جایم میخ کوب شدم. بچه‌ها که رفتند، با بادام حرف زدیم. برای عروسکم قصه گفتم. اما صدای خنده و بازی بچه‌ها و سر و صدای شاد بزرگ ترها تنهایی‌ام را بیشتر و پررنگ تر می‌کرد.

نگاهی به درخت بادامم انداختم، که با برگ‌های سبز تازه و خوش رنگ‌اش در نور آفتاب می‌درخشید. به چغاله‌ام نگاه کردم، سبز پر رنگ و درشت، تازه و شاداب بود.

تُرش مزگی چغاله‌ام، خوش مزه‌ترین تُرشی‌ها بود، اما چشمانم پر از اشک شده بود، یعنی چغاله‌ام را خوردم؟ چرا چیدمش؟ از نگهبانی خسته شده بودم؟ یا از ترساندن‌های برادرم؟ خوردمش و خیلی هم خوش مزه بود. مادر بزرگ در حالی که لیوان شربت برایم می‌آورد، گفت: "آفرین، خودت زحمت‌اش را کشیدی. سهم خودت بود. تازه سال بعد بیشتر هم میوه می‌دهد. نگران نباش."

از آن زمان، سال‌ها می‌گذرد، من سال‌های زیادی را پشت سر گذاشته‌ام و دیگر درخت بادامم را ندیده‌ام. از او خیلی خیلی دور شده‌ام، اما چندین سال پیش از آشنایی‌شنیدم که آن‌جا در محل باغ قدیمی ما، که الان میدان شده، درختی بادام تنومندی هست. همان که درست گوشه‌ی باغ بوده، هر سال پر از شکوفه‌های صورتی معطر می‌شود و چغاله‌های درشت و آبداری دارد که بچه‌ها حتی یک دانه‌اش را برای هیچ بزرگ‌تر و یا پرنده‌ای باقی نمی‌گذارند.

\*\*\*